

## هرکول مدرن

پیش از پیدایی تحولات مدرن و گشایش روزنه معرفت تازه‌ای به روی انسان، آدمی با کیهان و هستی پیوندی نزدیک داشت و اصلا جدایی انسان از جهان معنا نداشت.



### مدرنیته و فلسفه طبیعت

#### هرکول مدرن

دکتر شروین وکیلی: پیش از پیدایی تحولات مدرن و گشایش روزنه معرفت تازه‌ای به روی انسان، آدمی با کیهان و هستی پیوندی نزدیک داشت و اصلا جدایی انسان از جهان معنا نداشت.

به همین دلیل هرگونه رویکرد معرفتی و هنری وی در ارتباط با طبیعت رقم می‌خورد. از دوران مدرن نگاه انسان به طبیعت تغییر یافت و طبیعت مایه شناخت و منبع بهره‌برداری تلقی شد. این دیدگاه و جهان بینی بود که به انسان مجوز چیرگی بر طبیعت را می‌داد. از این مسئله بعدها به خرد ابزاری تعبیر شد و تکنولوژی از درون آن جوانه زد و به نوبه خود فرایند جدایی انسان از طبیعت را شتاب بخشید. با این حال از نیمه‌های قرن بیستم، اندیشه بشری چرخشی دیگر یافت و این نگاه با پیدایی جنبش‌های محیط‌زیست تعدیل شد. مطلب پیش رو با نگاهی تاریخی و تبارشناختی به رویکرد طبیعت‌شناختی مدرنیته در پی نقد آن بر آمده است.

در اساطیر یونانی، چنین خوانده بودیم که در زمان‌های دور، قهرمانی توانمند و افسانه‌ای به نام هرکول در یونان می‌زیسته؛ قهرمانی که ماجراها از سر گذرانده، خوان‌ها پشت سر گذارده و به مرتبه خدایان برکشیده شده است. شنیده بودیم که در نوزادی و به هنگام اقامتش در قنذاق، سر ماری را به دندان کنده و اصطبل آلوده کاخی را در چند روز پاکیزه کرده است. چنان به سرشت پهلوانان بوم و بر خویش خو کرده بودیم که گاه از خصلت‌های هرکول غول‌پیکر در شگفت می‌شدیم. برایمان عجیب بود که نام‌آوری دوازده‌خوان را پشت سر گذارد و با این وجود نه مانند اسفندیار روئین‌تن شود و نه همچون رستم نماد خرد و شرافت باشد. برایمان عجیب بود که هرکول، آنته را کشته است.

داستانش را همگان می‌دانیم. آنته، پسر برومند ایزد بانوی زمین بود؛ جوانی سرکش و چالاک و در زورمندی نامدار، آنچنان که آوازه‌اش به گوش هرکول ماجراجو رسید و وسوسه غلبه بر وی به نبردی بین این دو انجامید. سرانجام این رویارویی را بسیار روایت کرده‌اند، آنته چنان زورمند بود که هرکول در هم‌آوردی با وی دچار اشکال شد. مهم‌ترین نقطه قوت آنته در آن بود که به حمایت مادرش- زمین- پشت‌گرم بود و هر بار که توسط پهلوان نامجو بر زمین کوفته می‌شد، نیرومندتر از پیش بر می‌خاست و به نبرد ادامه می‌داد. آنته زاده زمین بود و از این رو تا زمانی که گام‌هایش بر زمین استوار بود، شکست‌ناپذیر. همه می‌دانند که هرکول در آخر آنته را بر سر دست بلند کرد و بر فراز سر خویش، در هوا، خفه‌اش کرد.

به هرکول و شیوه جنگیدنش عادت نداشتیم. تا پیش از آن تنها رستم‌هایی دلور را دیده بودیم که مرموزترین نشانه طبیعت، یعنی سیمرغ پشتیبان‌شان بود و اسفندیارهایی را که با وجود جنگیدن با سیمرغ، فره ایزدی را بر سر داشتند. پهلوانانمان-همچون غول یونانی- به سودای آوازه، یا به بادافره کشتن فرزندان‌شان آواره و دربه‌در نشده بودند و به امر پادشاهی ریاکار که به نخود سیاه علاقه داشت، درگیر ماجرای خوان‌ها نمی‌شدند. نوع ارتباط پهلوانانمان با جهان و طبیعت و نمادهای آن روشن بود؛ یا نظرکرده طبیعت بودند و دست‌پرورده سیمرغ یا سرکش و طغیانگر، ولی در عین حال ملاحظه‌کار و جوانمرد. همه چیز درست بود، تا آنکه انگلستان آهنین هرکول به دور گردن آنته حلقه خورد.

آنته هنوز نمرده است، اما در چنگال هرکول دست‌وپا می‌زند. در آن هنگام که گوته، شاهکارش را می‌سرود و غایت آرزوهای نخستین انسان مدرن-دکتر فاستوس 1- را چیرگی بر جهان و دگرگون ساختن گیتی عنوان می‌کرد، هرگز باور نمی‌کرد که دانشمند پرشور و کنجکاوش، هرکولی تنومند و مهارناپذیر از کار درآید و گلوی فرزند زمین را این چنین بفشارد. هر عصری قهرمانان خاص خویش را دارد و ویژگی‌های ستایش‌آمیز ایشان را به شکلی صورت‌بندی می‌کند. هرکول نمادی از ابرانسان یونان باستان بود و فاستوس ابرانسان اروپای عصر نوزایی. شالوده اقتصادی هردوی این جوامع بر محور بازرگانی استوار بود و نوآوری هنری و فرهنگی و سیاست فردمحور در آن پذیرفته شده بود.

شاید از این رو بود که فاستوس تکیده و دانشمند و هرکول تنومند و ساده‌لوح، با وجود شکاف دوهزار ساله میان‌شان، در یک جنبه

اساسی این چنین به هم شبیه بودند؛ هردو در پی چیرگی بر طبیعت بودند و هر دو فرزندان طبیعت را مسخ و نابود کردند. مدرنیته را تا به حال بارها و به اشکال گوناگون توصیف کرده‌اند اما شاید استعاره‌ای بهتر از هرکول برای برشمردن ویژگی‌هایش نیابیم. موج مدرنیته، در پی آفریدن انسانی نو است؛ انسانی خودمحور و خودمختار، که برای اثبات قهرمان بودنش دست به هر کاری بزند. آلودگی‌های چندساله اصطبل‌های ناخودآگاهی‌اش را پاکیزه کند و سر اژدهای شک را به گرز فرو کوبد. بیکن شعار جهان مدرن را چیرگی بر طبیعت عنوان کرده بود2 و انسان نوینی که مدرنیته آفرید، هرکولی شد که چیرگی بر طبیعت را به حد اعلا‌ی خود رساند و این چنین بود که آنته به دست هرکول کشته شد.

مدرنیته را بسیار نقد کرده‌اند. در روزگار ما نقد مدرنیته به نوعی مد روشنفکرانه و اطوار نخبه‌نمایانه تبدیل شده است. از این‌روست که دست‌بردن به نگارش سطوری درباره نقد جهان نو، جسارت بسیار می‌طلبد چرا که فرو غلتیدن به مفاک هنجارگویی و هنجارنویسی آسان است و واگشایی افقی نو در اندیشه دشوار. مدرنیته، مانند هر چارچوب نظری دیگری، بر مبنای شالوده‌های نظری خاصی استوار است، که به‌عنوان پیش‌فرض‌هایی متافیزیکی، به ندرت مورد نقد واقع می‌شوند. یکی از ارکان متافیزیک جهان مدرن، تصویر جهان به مثابه منبع است. بر مبنای این رکن، طبیعت قلمرویی ناشناخته، مرموز، بیرونی و بیگانه است که انباشته از منابع است؛ منابعی که در صورت شناسایی شدن و مورد بهره‌برداری قرار گرفتن، قدرت بیشتری را برای نسل بشر به ارمغان می‌آورند. طبیعت در این انگاره، بیگانه ستیزه‌جو و خسیسی است که همچون ماری اساطیری بر گنجی شایگان چنبر زده و بشر را از دستیابی به نیروهایی که بدان‌ها نیازمند است، باز می‌دارد.

از همین‌روست که بیکن رسالت دانش را به تسخیر طبیعت خلاصه می‌کند و نیروهای تمدن مدرن، برای برآوردن 3 کارکرد اساسی شناسایی، استخراج و مصرف این منابع عظیم بسیج می‌شوند. این تصور تجارت‌مآب، برای نخستین بار در قرن 15 میلادی و در نوشته‌های پراکنده نخستین اومانیست‌های ایتالیایی ظاهر شد و با گسترده‌تر شدن دامن موج نوزایی، در قرن 16 بالیده و پخته و در آثار اندیشمندان عصر باروک (به ویژه بیکن و دکارت) با صراحت بیان شد.

ریشه‌های آن را می‌توان در دگرذیسی فرهنگ قرون وسطایی مبتنی بر اصالت و شرافت، در تمدن نوحاسته بورژوایی متکی بر بازرگانی و سودآوری ردیابی کرد. به این ترتیب، تصویر قرون وسطایی طبیعت به مثابه نمود گارامر مقدس که از سوی حافظ طبیعت و از سوی دیگر مانع رشد شناخت بود، منقرض شد و تلقی مدرن طبیعت در مقام سرچشمه سود به جایش برکشیده شد.3 در اینکه برداشت قرون وسطایی از طبیعت حماقت‌پرور و زیان‌مند بوده است، تردیدی نیست. انگاره‌ای که هستی را به مرتبه معمایی آسمانی و حل‌نشدنی فراکشد و بعد از آن هم با تابوهای مذهبی کنکاش در این طبیعت را نفی کند، پیامدی جز در جازدن شناخت و عقیم ماندن دانایی ندارد و این پیامدی بود که در طول هزار سال قرون وسطا در چرخه‌ای بسته بازتولید شد. این نکته را از آن رو ذکر می‌کنم که نقدهایم بر تصویر مدرن از جهان به معنای هواداری رمانتیکی از تصویر قرون وسطایی تفسیر نشود، چرا که این تفسیر نادرست است.

وقتی طبیعت در قالب وجودی در دسترس و معمایی حل پذیر جلوه کرد، رویکرد آدمیان نسبت به آن دگرگون شد. نخستین دگرگونی، به پوست انداختن الگوهای رشد دانایی و شناخت مربوط می‌شد و این همان بود که به قول فوکو، نظام نوین متکی بر بازنمایی را جایگزین نظم کهنه مبتنی بر شباهت کرد. پس طبیعت به‌عنوان منبع دانایی در نظر گرفته شد. تجربه کردن، در مقام شیوه‌ای خردمندانه برای تسلط بر طبیعت رسمیت یافت و نظام زبانی پیچیده‌ای از نشانگان و نمادهای ریاضی‌گونه برای صورت‌بندی این دانایی نویافته ابداع شد. اهمیت یافتن ریاضیات در این میان، ربط چندانی به منبع‌گونه شدن طبیعت نداشت، که مرده ریگی بود از سنت نوافلاطونی که برانگیزاننده نخستین انسان‌گرایان عصر نوزایی بود. به این ترتیب، آنچه هیدگر عصر تصویر شدن جهان خوانده است، آغاز شد 4.

از سوی دیگر، طبیعت منبع ثروت هم بود. غلبه بر آن، به رشد فناوری و بلوغ صنعت بهره‌کشی از جهان انجامید. منابع خام طبیعی، یکی پس از دیگری ارزش اقتصادی یافتند و به‌عنوان لوازم مادی بر ساختن عناصر تمدن نوین مورد استفاده قرار گرفتند. این 2 قطب بنیادین، یعنی ثروت و دانایی، دست‌درست هم پیش رفتند و بین و یانگی در هم بافته را بر ساختند که سوژه شدن هستی و فروکاسته شدنش به منابع قابل مصرف را رقم زد. این روند، در آن هنگام به اوج خود رسید که خود آدمی نیز به‌عنوان موضوع شناسایی و منبع تولید ثروت اعتبار یافت. به این ترتیب بود که دانش انسان‌شناسی و مردم‌شناسی شکل گرفت 5 و همزمان با آن، در قرن هفدهم، عصر برده‌داری آغاز شد.

اما طبیعت منبع نیست. لازمه منبع پنداشتن طبیعت، پذیرفتن 2 پیش‌فرض اساسی- و نادرست- است؛ نخست اینکه انسان از طبیعت جداست و دوم اینکه انسان به لحاظ جوهری بر طبیعت برتری دارد. پیش‌فرض نخست، در انگاره نیوتنی جدایی ناظر از موضوع مشاهده ریشه دارد. هنگامی که نیوتن نظام عقلانی و ریاضی‌گونه خود از گردش کائنات را پیشنهاد کرد، حضور ناظری لخت را در دستگاه فیزیکی خود فرض گرفته بود که مشاهده‌گر و محاسبه‌گر بود و تغییرات جهان را به معادلات انتزاعی ریاضی و قانون‌مندی‌های فیزیکی ترجمه می‌کرد. امروز- در عصری پسا‌هایزنبرگی- می‌دانیم که این فرض نادرست است.

هیچ ناظری قادر به گسستن از منظور نیست. هر مشاهده‌گری با مشاهده‌اش بر موضوع مشاهده تأثیر می‌گذارد و با پیش‌بینی رفتار آن، رفتارش را دگرگون می‌سازد. به همین ترتیب، هیچ بخشی از تمدن انسانی توانایی کنده‌شدن از طبیعت پیرامونش را ندارد. تمدن انسانی، در واقع خرده‌نظامی در دل طبیعت است و جز در مقام زیرواحدی خرد- و هرچند سرطانی- از یک کل عظیم‌تر و پیچیده‌تر، معنا ندارد. پیش‌فرض دوم، از انگاره قرون وسطایی خلق‌شدن جهان برای بشر سرچشمه گرفته است. اندیشه برتری جوهری انسان بر سایر جانداران و هستنده‌ها، اعتقادی ریشه‌دار و بسیار کهنسال است که از دیرباز در تمدن‌های باستانی وجود داشته است و به لحاظ روانشناختی، همچنان در آدمیان وجود دارد. هنوز، همه ما، همچون دورانی که کودکی خردسال بودیم، خود را مهم‌ترین عنصر جهان می‌پنداریم و هستی پیرامونمان را در راستای خواسته‌های خویش تفسیر می‌کنیم. قابل فهم بودن این تلقی خودمدارانه از هستی، هرچند کاملاً قابل فهم است، اما با معیارهای عقلانی به هیچ عنوان پذیرفتنی نیست.

ولتر داستان کوتاهی دارد به نام میکرومگاس که در آن موجودی فضایی با قدی چندکیلومتری و عظمتی خارج از تصور بر زمین فرود می‌آید و با چند نماینده جنس بشر وارد گفت‌وگو می‌شود. در ادامه داستان، کاردینالی در میان نمایندگان، در حالی که با غرور تمام بر پهنه دشت‌گونه کف دست این موجود آسمانی قدم می‌زده، ادعا می‌کند که تمام گیتی برای خاطر او و پیروانش خلق شده و به این ترتیب موجبات تفرج خاطر مهمان فضایی‌شان را فراهم می‌کند. از یک دید منصفانه، همه ما کاردینال‌هایی هستیم که بر کف دست زمین نشسته‌ایم و برتری خود را در خواب می‌بینیم. اگر کمی پلک‌هایمان را باز کنیم، خود را به‌عنوان گونه‌ای با عمر 100 هزار ساله، در میان میلیون‌های گونه دیگر که برای 3 میلیارد سال بر زمین می‌زیسته‌اند، همان‌قدر کوتوله و ناچیز خواهیم یافت، که کاردینال بر کف دست میکرومگاس 6. پس تصویر طبیعت به مثابه منبع، از پایه مخدوش است، چرا که از روز نخست آن را بر 2 پایه سست و لرزان پیش‌فرض‌هایی اساطیری بنا کرده‌ایم.

چنان که گفتیم، طبیعت و انسان از هم جدا نیستند. انسان با وجود تمام تلاشی که برای اعلام استقلال از طبیعت می‌کند و تمام هنری که در غلبه و تسخیر بر طبیعت به کار می‌بندد، در نهایت چیزی فراتر از ذره‌ای ناچیز از همین طبیعت نیست. شاید انسان بتواند تازه‌ترین انقراض عمومی جانداران زمینی را- که چند هزار سالی است آغاز کرده- به انجام برساند و زیستگاه خود را از این هم بیشتر تخریب کند، اما این حقیقت همچنان به جای خود باقی است، که خود انسان هم به‌عنوان بخشی از همین طبیعت موضوع فعالیت‌های برتری‌جویانه خویش قرار می‌گیرد. در تأیید در هم‌بافتگی طبیعت و انسان، ذکر همین نکته بس که تلقی طبیعت در مقام منبع، به زیر واحدهای طبیعت- یعنی جانوران و معادن و دریاها- نیز تعمیم یافته و در نهایت به خود آدمی نیز نشت کرده است. در ابتدای کار، درختان، جنگل‌ها، جانوران و معادن موضوع شناسایی و منبع گردآوردن ثروت برای مردم مدرن بودند. اما به تدریج مرکز ثقل این منابع تغییر مکان یافت.

نخست مردم بومی و غیراروپایی از پیکره انسانیت کنده شدند و به‌عنوان بخش‌هایی از طبیعت مورد بهره‌برداری قرار گرفتند؛ به این ترتیب بود که استثمار آسیا و برده‌گیری از آفریقا مشروعیت یافت. در گام بعدی، انسان سفیدپوست هم آماج این حمله قرار گرفت و از اواسط قرن 19 شاهد آن هستیم که تمام عناصر تمدن انسانی در روندی شتابزده از خود بیگانه شده و در صورت بخشی از طبیعت- که هنوز بیگانه و غریبه پنداشته می‌شود- در زمینه منبع‌گونه محیط ادغام شده است. به این ترتیب تمدن مدرن در تکاپویی طنزآمیز، همزمان در 2 جهت متضاد اسب می‌تازد؛ نخست خود را از طبیعت جدا می‌کند و ابزارهای شناختی و فناوریانه خود را برای چیرگی- و بنابراین دگرگون / مسخ ساختن- طبیعت به کار می‌گیرد. از سوی دیگر، خواه‌ناخواه خود نیز به دامان تصویری که از طبیعت بر ساخته است فرو می‌غلند و مشمول همین دگرگونی و مسخ‌شدگی قرار می‌گیرد. پیروزی بر طبیعت و فروکاستنش به منبع ثروت، هم تراز مسخ‌کردن و از شکل‌انداختن آن است.

شناختی که از چیرگی ناشی شده باشد، تنها جنبه‌های قابل بهره‌برداری و ارزشمند موضوع شناسایی را تشخیص می‌دهد و در برابر سایر دانایی‌هایی که می‌تواند بر مبنای موضوع مشاهده ساخته شود، نابیناست. این ماجرا همچنان که فوکو عنوان کرده است، در سطح انسانی نیز تکرار شده و انسان نیز در مقام موضوع شناخت، به تصویری کژدیسه و ابتر تبدیل شده است. همانطور که هرکول، آنته را از زمین کند و آن را در دستان خویش به چیزی بی‌رسم و از حال رفته تبدیل کرد، دکتر فاوستوس هم کارگزارش را به ابزارهایی زنده و ابله شده فروکاست. از نگاه زیست‌شناسان، عقل در آخر کار چیزی جز اسلحه جانوری فاقد چنگ و دندان نیست. جهت‌گیری عمل‌گرایانه و سودجویانه خرد انسانی و سویه برتری‌طلب عقلانیت، نخ تسبیحی است که در طول تکامل چند هزار ساله خرد انسانی، اندیشه‌های گوناگون را به هم متصل کرده است.

شاید برخی از این خصلت دانایی بشری به وجد آیند و برخی نفرینش کنند. همین ساخت دانایی انسانی است که دو پیش‌فرض نادرست برتری و استقلال را برای ما به ارمغان آورده و منبع شدن هستی پیرامونمان و هستی خودمان را رقم زده است. پذیرفتن دربست این عقلانیت چیره‌گر با تمام خطاها و اشتباه‌هایش، همان‌قدر خطرناک است، که نفی کامل و رمانتیک گونه‌اش. به گمان من، تنها رویکرد درست، شناختن طبیعت این دانایی و اصلاح‌کردنش به کمک نقدهای درونی است. تنها در آن هنگام خواهیم توانست شکلی جدید از کنار آمدن با جهان، دیگری و خویش را ابداع کنیم. در آن هنگام هرکول خواهد دید که گام‌هایش در تمام مدت نبردش

با آنته، بر پشت بردبار زمین استوار بوده است.

کتابنامه

- 2- جهانگیری.م- احوال و آثار و آرای فرانسیس بیکن- (1369)- شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
- 3- بوکهارت.ی- فرهنگ رنسانس در ایتالیا- (1373)- انتشارات طرح نو.
- 4- هیدگر. م- عصر تصویر جهان- (1375)- ترجمه یوسف اباذری- ارغنون- سال سوم، شماره 11 و 12
- 5- Foucault.M - .The order of the things-.1997- Routledge pub
- 6- Harvard Wilson.E.O -.On human nature( -.1978 -)
- 7- 1- university press برمن. م- تجربه مدرنیته- (1379)- ترجمه مراد فرهادپور- انتشارات طرح نو.